

دوشس و جواهر فروش

ویرجینیا وولف



the duchess and the jeweller
virginia woolf

"الیور بیکن" در بالای خانه‌ای مشرف به "گرین پارک" زندگی می‌کرد. او آپارتمانی داشت؛ صندلی‌ها که پنهانشان کرده بودند، در زوایایی مناسب قرار داشتند. کاناپه‌ها که روکش برودری دوزی شده داشتند، درگاه پنجره‌ها را پر کرده بودند. پنجره‌ها، سه پنجره‌ی بلند، اطلس پر نقش و نگار و تور تمیز را تمام و کمال به نمایش می‌گذاشتند. قفسه‌ی چوب ماهون زیر بار براندی‌ها، ویسکی‌ها و لیکورهای اصل شکم داده بود. و او از پنجره‌ی وسطی به پایین و به سقف‌های شیشه‌ای اتومبیل‌های مد روز متوقف در کنار جدول‌های باریک خیابان پیکادلی نگاه می‌کرد. نقطه‌ای مرکزی‌تر از این نمی‌شد تصور کرد. و در ساعت هشت صبح پیشخدمت مرد صبحانه‌ای او را در یک سینی می‌آورد؛ پیشخدمت روبردشامبر ارغوانی تا کرده‌ی او را باز می‌کرد؛ با ناخن‌های بلند و تیز خود نامه‌های الیور را می‌گشود و کارت‌های دعوت سفید و ضخیمی را بیرون می‌آورد که امضای "دوشس‌ها"، "کنتس‌ها"، "ویسکنتس‌ها" و دیگر بانوان متشخص بر آن‌ها حک شده بود. بعد نوبت شست‌وشو بود؛ سپس نان تست خود را می‌خورد؛ بعد روزنامه‌اش را کنار آتش سوزان و روشن زغال‌های الکتریکی می‌خواند.

خطاب به خود می‌گفت: "مواظب باش الیور. تو که زندگی‌ات را در کوچه‌ای باریک و کثیف شروع کردی، تو که... " و او به پایین و به ساق پاهایش نگاه می‌کرد، چقدر در آن شلوار خوش قواره شکل بود؛ به چکمه‌هایش نگاه کرد؛ به کتربا. همه شیک بود، می‌درخشیدند؛ توسط بهترین خیاطان در ناحیه‌ی "ساویل" و از بهترین پارچه‌ها دوخته شده بودند. اما او اغلب این لباس‌ها را از تن بیرون می‌آورد و همان پسر بچه در کوچه‌ی تاریک می‌شد. یک بار به جاه طلبی زیادی

خود فکر کرده بود (فروختن سگ‌های دزدی به زنان آلامد در "وایتچیل "). و یکبار هم گیر افتاد و مادرش التماس کرده بود: "وای الیور، وای الیور! پسر مکی می‌خواهی عاقل شوی؟" ... بعد پشت یک پیشخوان رفته، ساعت‌های مچی ارزان قیمت فروخته بود؛ بعد از آن کیفی را به آمستردام برده بود... با یاد آن خاطره زیر جلدی خندید، الیور پیر، جوانیاش را به یاد می‌آورد. آری با آن سه قطعه الماس بارش را بسته بود؛ بعد هم برای زمرد کارمزد خوبی گرفت. پس از آن اتاق خصوصی در پشت مغازه‌ای در "هاتون‌گاردن" گرفت؛ اتاقی با ترازو، گاو صندوق، ذره‌بین‌های ضخیم مخصوص. و بعد... و بعد... باز هم زیر جلدی خندید. وقتی در آن غروب داغ از رسته‌ی جواهر فروشان گذشت که داشتند از قیمت‌ها، معادن طلا، الماس‌ها، گزارش‌های رسیده از آفریقای جنوبی بحث می‌کردند، یکی از آن‌ها در موقع عبور او انگشت بر بینی گذاشت و زمزمه کرد "هوم". چیزی بیش از زمزمه نبود، نه چیزی بیشتر از سُلّمه‌ای روی شانهِ، انگشتی روی بینی، و زوزی که از رسته‌ی جواهر فروشان در "هاتون‌گاردن" در آن بعد از ظهر داغ به گوش می‌رسید، بله سال‌ها پیش بود! اما هنوز الیور عرق آن روز را بر مهره‌های پشتش احساس می‌کرد، سقلمه، نجوایی که معنایش این بود: "نگاهش کن، الیور جوان است، جواهر فروش جوان، همین که می‌رود". آن موقع جوان بود. و بهتر لباس می‌پوشید؛ و اوایل یک درشک‌هی خوشگل داشت؛ بعد یک اتومبیل؛ در ابتدا در بالکن می‌نشست و بعد در لژ مخصوص تئاتر. و ویلایی در "ریچموند" مشرف به رودخانه خرید، با انبوه بوته‌های رز سرخ و مادمازلی که هر بامداد یکی می‌چید و در یقه‌ی کت او جای می‌داد.

"خُب... " الیور بیکن در حالی که بلند می‌شد و کش و قوس می‌آمد، گفت: خُب... " و زیر تصویر بانویی پیر ایستاد که روی پیش بخاری قرار داشت و دست‌هایش را بلند کرد: "من سوگندم را حفظ کرده‌ام". گفت و بار دیگر دست‌هایش را روی هم گذاشت، کف بر کف، انگار می‌خواست به او ادای احترام کند. "من شرط را برده‌ام" همین طور بود؛ او ثروتمندترین جواهر فروش در انگلستان بود؛ اما انگار بینی‌اش که دراز بود و کش‌دار، مثل خرطوم فیل، می‌خواست با همان لرزش عجیب پره‌های خود بگوید (اما به نظر می‌رسید نه فقط پره‌های بینی که تمام آن می‌لرزید) که او هنوز خرسند نبود؛ هنوز چیزی را زیرزمین کمی جلوتر بو می‌کشید؛ گرازی غول پیکر را در مرتعی مملو از قارچ‌های خوراکی تصور کنید؛ پس از آن که قارچ‌ها را از زیر خاک بیرون می‌کشد، همچنان بوی قارچی بزرگتر، سیاه‌تر جایی دورتر، از زیر زمین به مشامش می‌رسد. از همین رو الیور همیشه در مرکز ثروتمند می‌فیر به دنبال قارچی سیاه‌تر و بزرگتر بود.

سنجاق مروارید نشان روی کراواتش را مرتب کرد، بارانی شیک و آبی‌رنگ خود را پوشید؛ دستکش‌های زرد رنگ و عصایش را برداشت؛ و تلوتلو خوران همان طور که از پله‌ها پایین می‌آمد با بینی دراز و نوک تیزش نیمی آه می‌کشید و نیمی بو، همین طوری بود که به میدان پیکادلی قدم گذاشت. مگر نه آن که مردی غمگین بود، مردی ناخشنود، مردی که گر چه شرط را برده بود هنوز به دنبال چیزی پنهان شده می‌گشت؟

در حین راه رفتن کمی تلوتلو می‌خورد، مثل شتر باغ وحش که از این سو به آن سو تاب می‌خورد. وقتی در جاده‌ی آسفالته راه می‌رود، پر از بقال‌ها و

همسرانشان که در پاکت‌های کاغذی چیز می‌خورند و تکه‌های کوچک کاغذهای نقره‌ای را مچاله می‌کنند و روی زمین می‌اندازند. شتر از بقال‌ها بیزار است؛ شتر از سهم خود ناراضی است؛ شتر دریاچه‌ی آبی را می‌بیند و ردیف درخت‌های نخل را در جلوی آن. پس جواهرفروش بزرگ، بزرگترین جواهرفروش در سرتاسر جهان، با لباسی برازنده، با دستکش‌هایش، با عصایش، اما همچنان ناخشنود، خرامان از میدان "پیکادلی" می‌گذشت تا به آن مغازه‌ی کوچک سیاه رسید که در فرانسه، در آلمان، در اتریش، در ایتالیا و در سراسر آمریکا شهرت داشت، مغازه‌ی کوچک و تاریک در خیابان "باند استریت".

طبق معمول بی آن که حرفی بزند طول مغازه را طی کرد، گر چه چهار مرد، دو تن پیر (مارشال و اسپنسر) و دو تن جوان (هاموند و ویکس) هنگام عبور او پشت پیشخوان صاف ایستادند و نگاهش کردند، به او غبطه می‌خوردند، فقط با اشاره‌ی یک انگشت پوشیده در دستکش کهربایی رنگ به حضور آن‌ها پاسخ گفت. به داخل رفت و در اتاق خصوصی‌اش را پشت سر بست.

سپس حفاظ آهنی پنجره را باز کرد. هیاهوی "باند استریت" به درون سرازیر شد؛ صدای رفت و آمد اتومبیل‌ها در دور دست. نور چراغ‌های چشمک زن در پشت مغازه به بالا می‌تابید. درختی شش برگ سبز خود را جنباند، چرا که ماه ژوئن بود. اما مادمازل با آقای "فدر" در کارخانه‌ی آجوسازی ازدواج کرده بود. حالا کسی نبود که بر یقه‌ی کت او گل رز بگذارد.

"خُب... نیمی آه و نیمی خرناس کشان گفت "خُب..."

بعد فتری را در دیوار کشید و صفحه‌ای صاف آرام کنار رفت و پشت آن پنچ، نه شش گاه صندوق ظاهر شد، همه از فولاد جلا داده شده. کلیدی را چرخاند؛ قفل یکی را باز کرد؛ بعد یکی دیگر را. پوشش داخلی همه‌ی آن‌ها از حریر ارغوانی تیره بود؛ همه پر از جواهر بود. دستبندها، گردنبندها، حلقه‌ها، نیم تاج‌ها، تاج دوک‌ها؛ سنگ‌های درشت در صدف‌های بلوری؛ یاقوت‌ها، زمردها، مرواریدها، الماس‌ها. همه امن، درخشان، خنک با این حال با نور درونی‌شان تا ابد مشتعل بودند.

الیور به مرواریدها نگاه می‌کرد، گفت "اشک‌ها!"

به یاقوت‌ها می‌نگریست، گفت "خون قلب‌ها!"

الماس‌ها را زیر و رو می‌کرد طوری که برق می‌زدند و می‌درخشیدند، ادامه داد "باروت!"

"آن قدر باروت که می‌شد با آن "می‌فیر" را به آتش کشید. آسمان رفیع، رفیع، رفیع!" سرش را به عقب برد و صدایی مثل شیهه‌ی اسب از او بیرون آمد.

تلفن روی میزش با صدایی خفه و مقهورانه وزوزی کرد. در گاو صندوق را بست.

گفت "ده دقیقه‌ی دیگر، نه قبل از آن" و پشت میز تحریر خود نشست و به سر امپراتوران روم نگاه کرد که روی دکمه سردست‌هایش حک شده بودند. و باز لباس از تن بیرون آورد و همان پسر بچه‌ای شد که در کوچه تیله بازی می‌کرد، جایی که یکشنبه‌ها سگ‌های دزدی را می‌فروخت. همان پسر بچه‌ی شرور و

ناقلا، با لب‌هایی مثل آلبالوهای تر. انگشت‌هایش را در دل و روده‌ی شکم‌به‌ها فرو می‌کرد؛ در ماهیتابه‌های پر از ماهی سرخ شده دست می‌برد؛ در میان جمعیت وول می‌خورد. لاغر بود، فرزند، با چشم‌هایی مثل سنگ‌های شسته شده. و اکنون - اکنون - عقربه‌های ساعت تیک تاک می‌کرد. یک، دو، سه، چهار... "دوشس لامبورن"، دختر صدها "ارل" در انتظار شرفیابی بود. دوشس ده دقیقه‌ای روی صندلی کنار پیشخوان منتظر می‌ماند. در انتظار شرفیابی بود. منتظر می‌ماند تا وقتی او آمادگی دیدنش را داشته باشد. به ساعت در قاب چرمی خیره نگاه می‌کرد. عقربه تکان خورد. ساعت با هر تیک تاک خود چیزی به او می‌داد - این طور به نظر می‌رسید - پاته‌ی جگر غاز؛ یک گیلان شامپاین؛ گیلانی دیگر از براندی اعلا؛ سیگاری به ارزش یک گینی. همان طور که ده دقیقه می‌گذشت ساعت آن‌ها را روی میز کنار او قرار داد. سپس صدای قدم‌هایی سبک را روی پله‌ها شنید که نزدیک می‌شدند؛ صدای خش خش در راهرو. در باز شد. آقای هاموند خودش را به دیوار چسباند.

اعلام کرد "سرکار علیه!"

همان‌جا منتظر شد، چسبیده به دیوار.

و الیور درحالی که بلند می‌شد می‌توانست خش و خش لباس دوشس را موقع آمدن بشنود. بعد او ظاهر شد، پهنای در را پر کرد، اتاق را با رایحه‌ای انباشت، با شأن و مقام، تکبر، تفاخر، افاده‌ی همه‌ی دوک‌ها و دوشس‌ها که همه در موجی جمع شده بود. و همان‌طور که موج در هم می‌شکند، او نیز در هنگام نشستن در هم شکست و آب را بر سر و روی الیور بیکن، جواهر فروش بزرگ پاشید و پخش

کرد و فرو ریخت. او را با رنگ‌های براق و روشن، سبز، سرخ، بنفش پوشاند؛ و عطرها؛ و رنگین کمان‌ها و پرتو نورهایی که از انگشت‌هایش ساطع می‌شد، از لابلای بادبزن‌ها بیرون می‌ریخت، از ابریشم می‌تراوید؛ چرا که او خیلی تنومند بود، خیلی فربه، به سختی در تافته‌ی صورتی رنگ جا گرفته بود و از دوران اوج خود فاصله داشت. مثل چتری با پره‌های فراوان، مثل طاووسی با پره‌های بسیار، که پره‌هایش را می‌بندد، که پره‌هایش را جمع می‌کند، او نیز فرود آمد و همان طور که در میل راحتی چرم فرو رفت خود را بست.

دوشس گفت "صبح بخیر آقای بیکن" و دستش را که از میان دستکش سفیدش بیرون زده بود جلو آورد. و الیور همان‌طور که با او دست می‌داد تعظیم کرد. و وقتی دست‌ها یکدیگر را لمس کردند بار دیگر پیوند قدیمی بین آن دو پا گرفت. آن‌ها دوست بودند، با این حال دشمن هم؛ مرد آقا بود؛ زن نیز بانویی؛ هر یک دیگری را فریب می‌داد و هر یک به دیگری نیاز داشت، هر یک از دیگری می‌ترسید، هر یک همین را حس می‌کرد و هر باری که در آن اتاق پشتی و کوچک با نور سفید و روشن بیرون، و درختی با شش برگ و صدای خیابان در دوردست و در پس گاو صندوق‌ها با هم دست می‌دادند این را می‌دانستند.

"و امروز - دوشس، من امروز چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟" الیور با ملایمت بسیار گفت.

دوشس باز کرد؛ قلبش را؛ قلب خصوصی‌اش را به گستردگی گشود. و با آهی، اما بی کلامی، از داخل کیف دستی‌اش کیسه‌ای از جنس جیر در آورد؛ شبیه راسویی زردرنگ به نظر می‌رسید. و مرواریدها را از شکافی در شکم راسو

بیرون آورد. ده مروارید از شکم راسو بیرون غلتید - یک، دو، سه، چهار، مثل تخم‌های پرنده‌ای آسمانی.

"آقای بیکن عزیز، این همه‌ی چیزی است که برایم باقی مانده" به ناله گفت. پنج، شش، هفت، به پایین غلتیدند، از شیب و دامنه‌های کوهی فراخ که بین زانوهای او بود به میان دره‌ای باریک غلتیدند - هشتمی، نهمی و دهمی. همه در روشنایی تافت‌هی هلویی رنگ جای گرفتند.

ماتم زده گفت "ده مروارید اپل بای است. آخرینشان... آخرین همه‌ی آن‌ها"

الیورد دست دراز کرد و یکی از مرواریدها را بین انگشت شست و سبابه گرفت. گرد بود، درخشان بود. اما آیا اصل بود یا بدل؟ یعنی باز داشت دروغ می‌گفت؟ جراتش را داشت؟

انگشت گوشتالود و بالشتکی خود را روی لب‌هایش گذاشت. "اگر دوک می‌دانست..." به نجوا گفت "آقای بیکن عزیز، کمی بدشانسی آوردیم..."

یعنی باز هم قمار کرده بود؟

هیس هیس کنان گفت "آن نابکار! آن متقلب!"

آن مرد با گونه‌های استخوانی؟ و نابکار. و دوک آدم عصا قورت داده‌ای است، با خط ریش‌های دو طرف صورتش؛ یعنی اگر می‌دانست سرش را می‌برید، حبسش می‌کرد - چه می‌دانم، الیور با خود فکر می‌کرد و به گاو صندوقش زل زده بود.

نالید و گفت "آرامینتا، دافنه، دیانا. این برای آن‌هاست"

بانوان آرامینتا، دافنه، دیانا دختران او بودند. او آنها را می‌شناخت؛ تحسینشان می‌کرد. اما این دیانا بود که او دوستش داشت.

با عشوهای افزود "شما از همه‌ی اسرار من با خبرید" اشک‌ها لغزید؛ اشک‌ها سرازیر شد؛ اشک‌ها، مثل الماس‌ها، پودر را از شیار گونه‌های هلویی رنگ او جمع می‌کردند.

زمزمه کرد "دوست قدیمی، دوست قدیمی"

او نیز تکرار کرد "دوست قدیمی، دوست قدیمی" انگار واژه‌ها را مزه مزه می‌کرد.

الیور پرسید "چقدر؟"

زن مرواریدها را با دستش پوشاند.

به نجوا گفت "بیست هزار تا"

یکی را در دستش نگه داشت، اما بدل بودند یا اصل؟ جواهر اپل بای – آیا دوشس قبلا با همین نام آنها را نفروخته بود؟ زنگ را برای احضار اسپنسر یاهارموند به صدا در می‌آورد تا بگوید "بگیر و آزمایش کن." دستش را به طرف زنگ دراز کرد.

زن جلوی حرکت او را گرفت و شتاب زده گفت "شما هم فردا می‌آیید؟ نخست وزیر اعلیحضرت... " مکثی کرد. وافزود "و دیانا"

الیور دستش را از زنگ برداشت.

به پشت سر زن نگاه کرد، به پشت خانه‌ها در باند استریت. اما اکنون خانه‌های باند استریت را نمی‌دید، بلکه رودخانه‌ای خروشان را دید و ماهیان قزل‌آلای جست و خیزکنان و ماهیان آزاد را؛ و نخست‌وزیر و خودش را نیز، در جلیقه‌های سفید و سپس دیانا. به مروارید توی دستش نگاه کرد. اما چطور می‌توانست آن را محک بزند، در نور رودخانه، در پرتو چشم‌های دیانا؟ اما چشم‌های دوشس به او بود.

با ناله گفت "بیست هزار تا. حیثیت من!"

حیثیت مادر دیانا! او دسته چک را به طرف خودش کشید و قلمش را درآورد. نوشت "بیست" سپس از نوشتن بازماند. چشم‌های پیرزن در تصویر خیره به او بود - چشم‌های پیرزن، مادرش.

به او هشدار داد "الیور! حواست هست؟ احمق نشو!"

"الیور!" دوشس با لحنی ملتمسانه گفت. حالا "الیور" بود نه "آقای بیکن". برای تعطیلات طولانی آخر هفته می‌آیی؟"

تنها در جنگل با دیانا! سواری در جنگل تنها با دیانا!

نوشت "بیست" و امضا کرد.

"بفرمایید"

و در این لحظه، وقتی زن از روی صندلی برخاست، تمام پره‌های چتر، همه‌ی پره‌های طاووس باز شد، درخشش موج، شمشیرها و نیزه‌های آجین کورت. و دو

مرد پیر و دو مرد جوان، اسپنسر و مارشال، ویکس و هاموند، وقتی او دشس را از میان مغازه تا دم در مشایعت می‌کرد، در حالی که به او غبطه می‌خوردند صاف ایستادند. و او دستکش زرد رنگ خود را در برابر صورت آن‌ها تاب داد و دوشس حیثیتش را – چکی به مبلغ بیست هزار پوند را با امضای او محکم در دست‌های خود نگه داشته بود.

"اصل اند یا بدل؟" الیور در همان حال که در اتاق خود را می‌بست از خود پرسید. آن‌جا بودند، ده مروارید روی کاغذ جوهر خشک کن روی میز. آن‌ها را نزدیک پنجره برد. در برابر نور زیر ذره‌بین خود گرفت... پس این قارچی بود که او از دل خاک بیرون کشیده بود! تا مغزش گندیده بود – تا ته گندیده بود!

آهی کشید "مادر مرا ببخش" دست‌هایش را بالا آورد انگار از پیرزن تصویر طلب بخشش می‌کرد. و بار دیگر پسر بچه‌ای شد در کوچه‌ای که یکشنبه‌ها سگ‌های دزدی را می‌فروختند.

در حالی که کف دست‌هایش را روی هم قرار می‌داد به نجوا گفت "چون که آخر هفته‌ی طولانی در پیش داریم"

مترجم : فرزانه قوجلو